

رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي، وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي، وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِّنْ لِّسَانِي، يَفْقَهُوا قَوْلِي
پروردگارا، سینه‌ام را گشاده گردان و کارم را برایم آسان ساز و از زبانم گره
بگشای تا سختم را بفهمند



Downloaded from darakhtdanesh.org



سپاسگزار حمایت‌های معنوی ادیب فهیم، رئیس بنیاد مارشال فهیم می‌باشم.

نجیب بارور



سه عكس جدا افتاده

نجیب بارور



سرشناسه

سه عکس جدا افتاده	عنوان:
شعر / غزل	گونه اثر:
نجیب بارور	سراینده:
انجمن قلم افغانستان	ناشر:
۱۴۶	شماره پی هم:
مسعود مشتاق	طراح جلد:
استاد ژکفر حسینی	برگ آرا:
نشاط دره‌ای	عکاس تصویر جلد:
خزان ۱۳۹۴	سال چاپ:
یک هزار	شماره گان:
صد افغانی	قیمت:



فهرست

- ۱..... دروازه
- ۳..... به پاس عشق
- ۵..... راه نیست
- ۷..... سیب‌ها
- ۹..... ماه را گشتند
- ۱۱..... نقاش
- ۱۳..... نماینده خداوند
- ۱۵..... به ملت ایران امروزی
- ۱۷..... ناکجا
- ۱۹..... هویت من
- ۲۱..... مسعود
- ۲۳..... مسعود
- ۲۵..... مهتاب می‌گیرم
- ۲۷..... مرداب‌ها
- ۲۹..... لقب‌های پست‌مان
- ۳۱..... سراب
- ۳۳..... اقیانوس‌ها
- ۳۵..... می‌ترسند
- ۳۷..... لنگ‌ها
- ۳۹..... نمی‌رسیم
- ۴۱..... احساس کابل
- ۴۳..... صاحب‌خانه
- ۴۵..... ما



۴۷ گناه و ثواب
۴۹ خلاف قاعده
۵۱ مفهوم «لولاك»
۵۳ خون مسعود
۵۵ سلام هندو كش
۵۸ سر خم را نمی خواهم
۶۰ بیگانه گان شهر
۶۲ قربانی
۶۴ موج ها
۶۶ مشتی از گل
۶۸ ماجرایت
۷۰ بهار من
۷۲ فصل بی مقدار
۷۴ ممنون
۷۶ دست در دست
۷۸ چاقوسازها
۸۰ قبله ابلیس
۸۲ ذالك الكتاب
۸۴ اجبار
۸۶ ای راویان شرم!
۸۸ چنان که خواسته بودند
۹۰ امید نو
۹۲ از چشم هایت
۹۴ نرهای شوهردار
۹۶ معنای سیما
۹۸ حسرت انجام



دروازه

بعد از این، از مرزها دروازه باید ساختن
یک صدا، یک دل، بلند آوازه باید ساختن

وقت بیداریست «باید چشم‌ها را شست و دید»
تا به کی خمیازه و خمیازه باید ساختن؟



سه جدا افتاده و سه یکدگر افتاده را
متصل با هم به یک شیرازه باید ساختن

این صدای هم‌دلی و ساحت پیوند را
بی‌کران، بی‌حد و بی‌اندازه باید ساختن

بعد از این پدرود باید گفت با محدوده‌ها
نقشهٔ جغرافیای تازه باید ساختن



به پاس عشق

بیا به وسعت صحرای مان سفر بکشیم
بکوچ هم سفرم! بیکرانه پر بکشیم

بیا به کشتن بت‌های مان به پا خیزیم
به جای خامه به دستان مان تبر بکشیم



بیا حکایت دیروز را کناره زنیم
به شهر غفلت مان اندکی خبر بکشیم

چو رستم از پی سهراب‌های بی خبری
کنار نعش پسرهای مان پدر بکشیم

بیا به غایت این درد بی سرانجامی
سکوت را به صدای بلندتر بکشیم

تو ای غریبه جغرافیای نا معلوم!
از این حصار بیا نقشه دگر بکشیم

اگرچه باورمان را به شب فروخته‌ایم
برای دلخوشی هم که شده سحر بکشیم

به پاس عشق - اگر لحظه‌یی فراهم شد -
سگان عقده‌مان را به پشت در بکشیم



راه نیست

دردها پیچیده در من فرصتی تا آه نیست
هیچ کس از سوزهای سینه‌ام آگاه نیست

آدم سرگشته جغرافیای هستی‌ام
باز می‌گردم به اصل خویش، اما راه نیست



می‌رسد روزی که بنویسند گرگان جهان
عاشقیم آن‌گونه ما که یوسف است و چاه نیست؟

شب کنار دردهایم می‌نشینم تا سحر
در حصار چشم‌هایم بر که هست و ماه نیست

می‌برم هر لحظه باخود آرزوی مرگ را
وای از بخت بدم که زنده‌گی کوتاه نیست

بگذر از بی‌چاره‌گی‌هایم که در کنج قفس
شوق آزادی برایم گاه است و گاه ...



سیب‌ها

کاش که پنجره‌یی از بدنت وا بشود
دکمه‌یی از وسط پیرهن‌ت وا بشود

غنچه‌ها با همه دلتنگی خود می‌گویند
کاش جای همه ما دهن‌ت وا بشود



فصل یک شهر پریشانی ما را ببری
زلف‌های شکن اندر شکنت وا بشود

واژه‌ها صف به صف استاده به تعظیم بهار
که لب یاسمن یاسمنت وا بشود

«نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد»
اگرش روزنه‌یی عطر تنت وا بشود

سیب‌ها در وسط باغ دعا می‌خوانند
تو بیایی، تو بیفتی، یخت وا بشود



ماه را گُشتند

شبی که در سلول چشم‌هایت ماه را گُشتند
سپاه تیره شب‌ها تجلی‌گاه را گُشتند

کنار حرف‌های کهنه‌اش تقدیر می‌خندید
به خوش‌حالی این که هر تجددخواه را گُشتند

هجوم سایه‌ها از چارسو بن بست مان می‌داد
شبی که تیره‌گی‌ها روشنی راه را گُشتند

از آن با خون شیرین تیشه فرهاد رنگین است
که آگاهانه جای کوه، مشت کاه را گُشتند

کسی که شاهد این ماجراها بود، می‌فهمد
سپاهی از غلامان در خیابان، شاه را گُشتند



نقاش

نقاش، از غروب نشان زمان کشید
یک شهر درد را وسط کهکشان کشید

می خواست از خودش مثلی پیش کش کند
کوهی کشید - کوه پُر آتش فشان - کشید



نقاش این حقیقت رنگ سیاه و سرخ
از دود ما حکایت آتش چکان کشید

در شوره زار پُر عطشی رنگ شوق ریخت
روی لبش نشانه‌یی از لامکان کشید

این بار بی‌قرار شد و رفت پیش‌تر
سنگی بزرگ بین خدا و جهان کشید

نقاش، روی صفحه تاریک زنده‌گی
فانوس دردهای مرا ناگهان کشید

بالی شکسته داد به تصویر من ولی
پرواز را به حافظه آسمان کشید



نمایندۀ خداوند

مگر چه داشته‌ای، ای جهان که دل‌بندیم
جز این که دلخوش آزاده‌گی و دربندیم

مگر چه داشته‌ای جز فریب و جز نیرنگ
جز این که دل به مواعید غیب خرسندیم



مگر چه داشته‌ای، ای جهان رنگ و ریا
جز این که روی سیاهان آبرومندیم

مگر چه داشته‌ای، ای دروغ‌بی‌پایان
جز این که در غم جان و غذای فرزندی

جهان، به پشه‌بی‌بال هم نمی‌ارزی
اگر چه در طلبت هر یکی همانندیم

به‌نام باغ و بهشت و به‌نام حور و پری
فریب‌خورده هستی در این فرایندیم

چه تیغ‌ها که کشیدیم بهر کشتن خویش
به‌نام این که نماینده‌ خداوندیم

خلاصه این که جهان دوزخی برای همه
خلاصه آتشی و ما همه چو اسپندیم



به ملت ایران امروزی

به ملتی که به جز سنگ نیست در کف شان
سلام شیشه دلی را برایشان برسان

پس از سلام، بگو وارثان سعدی را
پیام شهر ابومسلم و ابوریحان

چه شد که باور تان را به مرز بخشیدید
چه شد که نام تو ایرانی است و من افغان

به ملتی که به جز سنگ نیست در کف شان
شکست آینه‌یی را به گوش شان برسان

به ملتی که شما را شمرده بی‌گانه
نشان چهره‌شان را دهید آینه‌سان

بگو زمن به تمام غریبه‌های دگر
بدون خاک وطن، جنت است، آتش‌دان

پرنده گان مسافر به خانه برگردید
اگرچه سوخته اندام باغ و نیزاران

جبین خاک وطن گام‌های تان را باد
فدای مقدم تان باد کابل و سیستان

ناکجا

خاموش... اما در گلوی ما صدایی هست
این جاده و این گام‌ها را انتهای هست

ما سرنوشت خیزش دریاچه‌ها هستیم
هرگز مباد آرام‌مان تا ماجرای هست

از دور آوازی به دَور رود می‌پیچید:
کشتی اگر ما را نباشد، ناخدایی هست

بادی وزید و شاخه‌های خشک را انداخت
اما چه باک آن را که از او ریشه‌هایی هست

بنویس روی کاغذی، بگذار روی آب...
ما را اگر منزل نباشد، ناکجایی هست

هویت من

من، از ایرانم، ولی در شهر تهران نیستم
از دوشنبه هستم و در تاجکستان نیستم

زخم‌های کابلم در پیکر زخمی تان
لعل خونین دارم اما در بدخشان نیستم

آبشاران خجندم در سرود رود کی
راه می‌پیمایم و مرداب لرزان نیستم

در شجاعت رستم و در سربلندی هندوکش
وارث کاخ بلندم، خانه‌ویران نیستم

دست‌هایت را بده یار سمرقندی من
سخت می‌مانم کنارت، سست پیمان نیستم

نازپرورد بخارایی! کنار من بمان
از چه می‌پنداریم بیگانه؟ مهمان نیستم

جان خود را در ازای خال هندویت دهم
ترک شیرازی! من از ارزان‌فروشان نیستم

آشکارا از خراسان باز می‌گویم سخن
همچو خفاشان گهی پیدا و پنهان نیستم

خانه‌ام گسترده در جغرافیای پارسی ست
ناخلف باشم اگر من از خراسان نیستم

مسعود...

شعله‌یی بیرون زده از عمق آتشگاه بود

ناله و فریاد بود و سوز بود و آه بود

ساده بود و هیچ فرقی با من و با تو نداشت

در لباس کهنه با فکر تجددخواه بود

در سرشت و باورش اصلاً توقف جا نداشت
عزم بود و جاده بود و گام بود و راه بود

سرکشی و سربلندی، رگ رگش را می نواخت
کاج سبز باغ ما، بیدار بود، آگاه بود

رستم دیگر پدید آورده بود انگار دهر
چاه بود و چاه بود و چاه بود و چاه بود

از شب تاریک پرسیدم چه شد فانوس، گفت:
رفت...، اما نقش پاهایش به روی ماه بود

مسعود...

از تو در شهر و خیابان‌ها شعاری ساختیم
ریسمان وحشت و بازوی داری ساختیم

باختیم و باختیم و باختیم و باختیم
از مرام و خط فکریتم قماری ساختیم

تا به کرسی‌های قدرت جای تو دل بسته‌ایم
بهر عزت‌های کاذب زهرماری ساختیم

ما ترا دامی برای سودجویی مانده‌ایم
از تو و اندیشه‌های تو شکاری ساختیم

از درفش شانه پامیر در بی‌باوری
زینت قبر و نشان‌دار مزاری ساختیم

دیگران با شادی و شاهی ترا بفروختند
ما ولی از خون دل‌هامان اناری ساختیم

مهتاب می گیرم

ویرانه مثل شهر بعد از جنگ، دل گیرم
از خود - از آن چه با تو پیوندم زند - سیرم

در جنگ با خود صف به صف احساس را گُشتم
وقتی رسیدم پیش تو، افتاد شمشیرم

دیوانه‌ام - دیوانه‌تر از هر چه مجنون است -

آن قدر در بندم که کم آورده زنجیرم

پیوند خورده با نفس‌هایت، نفس‌هایم

وقتی هوایت را بگیری، ساده می‌میرم

ماهیت جان مرا تغییر می‌دادی

وقتی به آغوشم کشیدی، آی اکسیرم!

ای سرنوشت قاب، روی شانه دیوار

در چارچوب سینه‌ات افتاده تصویرم

در لایه‌های متن هستی گنگ می‌ماندم

شعرم اگر بیرون نمی‌آورد تفسیرم

چشمی برایت می‌نهم در برکه‌ی انگار

از لابلای آب‌ها مهتاب می‌گیرم

مرداب‌ها

سرهای تا پا خم شده، از تاج می گویند
مرداب‌ها از جنبش امواج می گویند

سر می دهند اغواکنان بانگ انال‌حق را
از دار می ترسند و از حلاج می گویند

پیغمبران وهم در اوج فراموشی
آغوش شیطان را، شب معراج می گویند

ته مانده های آتش نمرودیان، از چه؟
آیینۀ ما را به خود محتاج می گویند

در کعبۀ بی باوری این قوم سرگردان
در خویش می چرخند و از الحاج می گویند

مفهوم آزادی برایم گنگ می ماند
وقتی تبرها از حقوق کاج می گویند

لقب‌های پست‌مان

فصل گرما شکست می‌دادیم، فصل سرما شکست‌مان دادند
ما که از خویشتن نمی‌رفتیم، باده‌های الست‌مان دادند

ما که شرمنده پیش وجدانیم، روسیاهیم، روسیاه‌ترین
در کشاکش‌ترین معرکه‌ها، مشت‌هایی نشست‌مان دادند

یاد زنجیرهای محکم مان، یاد دیوارهای مستحکم
از چه معمارهای نالایق، از ثریا گسست مان دادند؟

بوعلی زاده انتحاری شد، جای فرهنگ را ترور گرفت
از جهان سه قدم عقب زده ایم، که لقب های پست مان دادند

دور ماندیم، دور از خودمان، حرف ما را تفنگ ها زده اند
دست مان کرد با قلم پدرود، تیرها روی شست مان دادند

با چنین سرشکسته گی وقتی، سنگ می بارد آسمان هرسو
زیر عنوان های دل از چه، شیشه یی را به دست مان دادند

سراب

کسی به حجم خودش آفتاب را دیده

کسی فقط به نگاهی شراب را دیده

کسی نسوخته اما به قدر احساسش

میان کوره غم‌ها کباب را دیده

تکان نخورده و مبهوت مانده یک ساعت
کسی که ثانیه‌یی پیچ و تاب را دیده

کجاستی که به دنبال تو هر آن که دوید
به قدر دامن صحرا سراب را دیده

هزار چهره نمودی، هزار جلوه، ولی
کسی که دیده ترا، با حجاب را دیده

حقیقتی که نه در دین و کفر می‌گنجی
هر آن که عکس ترا دیده، قاب را دیده

منم همان که به منزل رسیده بی‌رہوار
همان که هیچ نرفته، شتاب را دیده

اقيانوس ها

می کشانم هر طرف خود را چو اختاپوس ها
بی تو می ریزد کنارم خشم اقيانوس ها

شهر مثل خانه متروك، ويران می شود
می تراود شعله تاريك از فانوس ها

خسته‌ام از چشم‌هایم که نمی‌بینم ترا
خسته‌ام از دیدن همواره کابوس‌ها

«شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما»
سنگ دارد در کف اما از چه بی‌ناموس‌ها؟

مانده‌ام در بطن خاکستر بسوزد هستی‌ام
هیزم و آتش بیارد بر سرم ققنوس‌ها

زنده‌گی را شاد می‌خواندیم، اما بی‌خبر
هر چه پنداریم، دارد این جهان معکوس‌ها

می ترسند

منصورهای شهرمان از دار می ترسند
صدبار نه گفتند و حیف این بار می ترسند

آنان که از شیران جنگل هم نترسیدند
امروز از چه از سگان هار می ترسند

از چه سپیداران هندو کش چین گشتند
سرها فرود آورده‌اند، انگار می‌ترسند

آنان که در کوه و کمر آزاده‌گی جستند
شرم است اگر از جاده هموار می‌ترسند

دیروز از سدهای آهن هم گذر کردند
امروز از سد کُلخ دیوار می‌ترسند

آنان که از اذهان شان آزاده‌گی رفته
از غرش بیگانه غدار می‌ترسند

لنگ‌ها

ای روبهان نشسته به جای پلنگ‌ها

ای ماهیان مرده شهر نهنگ‌ها

در کارنامه‌های شما جز فریب نیست

ما شیشه‌ایم و در کف تان تخته‌سنگ‌ها

ای حلقه‌های گوش غلامی خریده‌گان
حرمت نمانده‌اید به پازیب و زنگ‌ها

میراث‌برده‌گان جهالت هزار بار
در فکر تان نبوده به جز نام و ننگ‌ها

تاریخ از حکایت تان شرم می‌کند
تاریخ از روایت جور و جفنگ‌ها

یارب، چه گونه ما به چنین حال زنده‌ایم
در شهر حاکم‌اند، دوسه دانه لنگ‌ها

نمی‌رسیم

از دی گذشته‌ایم و به فردا نمی‌رسیم

لب‌تشنه‌ایم و هیچ به دریا نمی‌رسیم

معمار خشت‌های مرا کثر نهاده است

دیوارها! چرا به ثریا نمی‌رسیم؟

از هر مسیر پا به حصول تو مانده‌ایم
یا منزلی نبوده، و یا ما نمی‌رسیم

پرواز کرده‌ایم به پهنای بی‌خودی
از بند رسته‌ایم و به صحرا نمی‌رسیم

ترکیب واژه‌های پراکنده‌گی ستیم
در لفظ مانده‌ایم و به معنا نمی‌رسیم

کابوس گونه از پی این ماجرای تلخ
از خواب رفته‌ایم و به رویا نمی‌رسیم

ما سنگواره‌های سکوت همیشه‌گی
آن‌قدر رفته‌ایم که حتا نمی‌رسیم!

احساس کابل

از چشم‌هایم جای اشک آواز می‌ریزد
از حرف حرفم آیت پرواز می‌ریزد

بشکن سرم را، بازوانم را ببند...! اما
با گام من بن بست بی‌اعجاز می‌ریزد

من از دوشنبه، از بخارا، بلخ... خواهم گفت
جام خراسان در گلویم باز می‌ریزد

با هر شکست کابل و کولاب، بی‌تردید
دردی میان پیکر اهواز می‌ریزد

دیوار اگر حتا به جای مرز بگذارید
احساس کابل در دل شیراز می‌ریزد!

صاحب‌خانه

مانده‌ام که تا کجا با خویشتن بیگانه‌ایم
جهل در پنهان مفهوم خردمندان‌ایم

دام در دستند صیادان شهر بی کسی
ما چو مرغان گرسنه در تلاش دانه‌ایم

تا بیاراییم بر شب باوران بزم نشاط
در سکوت شمع می سوزیم و بی پروانه ایم

خون ما را بس که نوشیدند این جلادها
هم صدا با جیغ های تاک در پیمانہ ایم

تازه گامانی که میهمانند، از چه بار بار
در محیط ما چنین گویند: صاحب خانه ایم

از توان بازوانم شرم می دارد تبر
با وجود نسل ابراهیم، در بتخانه ایم

ما

ماسرود رودکی و شعر مولاناستیم
هم صدای شاملو، هم سنگر نیماستیم

پافشاری بر جدایی، مرزبندی ابلهی ست
حافظیم و لایقیم و بوعلی سیناستیم

اصل ما شهنامه و هویت ما پارسی ست
رستم فرهنگ در کاخ بلندی‌هاستیم

هیچ درزی، هیچ مرزی نیست دیگر، می‌رویم
تا رسیدن، جاده‌ایم و منزلیم و پاستیم

موج این دریا پُر از گوهر، پُر از فرزانی است
بیدل و اقبال و غالب، یک‌دل و یک‌جاستیم

بین ما از چه به نام «تو» و «او» خط می‌کشی
با وجود این که می‌دانی، «من» و «او» «ما»‌ستیم

گناه و ثواب

هوای بوسه بیاور که خواب بی معنی ست
که تا لب تو ننوشم، شراب بی معنی ست

بیا به شورش مان جنگ تن به تن بدهیم
اگر جز این بشود، انقلاب بی معنی ست

گناه کردن مان، شوق بخششی دارد
که نزد خالق عصیان حساب بی معنی ست

هر آنچه هستی خودت باش، صادقانه بزی
به روی آدم عریان، نقاب بی معنی ست

چنان که مزه آتش چشیده ایم امروز
هزار وعده فردا عذاب... بی معنی ست

بنوش و جنگ دگر ده پیاله هامان را
بنوش... چشمه کوثر، سراب بی معنی ست

هر آنچه زاهد این شهر گفته را بگذار
دروغ گفته، گناه و ثواب، بی معنی ست

خلاف قاعده

شیطان به رغم فرضیه‌ها مان رجیم نیست
دیگر خلاف قاعده، رحمن، رحیم نیست!

طور و هبوط صاعقه گفتند: مردمان
موسی اگر دوباره بیاید کلیم نیست

جبریل بی مقدمه آورده این پیام:
حتا تماس تان به خدا مستقیم نیست

ای گرگ‌های آمده در چهرهٔ بشر
خوشباورید، یا که خدا تان کریم نیست؟

آدم، حوا و خوشهٔ گندم... چرا رفیق؟
پاسخ برای پرسش مان از قدیم نیست

مفهوم «لولاک»

بدونت جوهر جام الست انگور کم می داشت
غرور پایه‌های دارمان، منصور کم می داشت

شفق در باتلاق بی سرانجامی سیه می شد
شکوه ماه عالم تاب دنیا نور کم می داشت

نمی‌بودی اگر، شدادها بی‌داد می‌کردند
بشر مثل شما یک گردن مغرور کم می‌داشت

خدا هم، رازهای بودنش را فاش کی می‌کرد؟
کلیمی تا ببیند نور تان را، طور کم می‌داشت

فرو می‌ریخت هر سو لایه‌های بخت انسانی
بریزد تا به هم شیرازه‌یی، معمور کم می‌داشت

«قلم»ها «یسطرون» «ن» را باور نمی‌کردند
جهان تا معترف گردد به حق، منشور کم می‌داشت

تو ای مفهوم «لولاک» و دلیل عشق در عالم
خدا بی‌تو برای ساختن، منظور کم می‌داشت

خون مسعود

در رگ ما خون مسعود است، می دانید نه

راه ما، راهی که پیمود است، می دانید نه

ما تبر داران فرهنگ خلیل الله ستیم

قصه ما آتش و دود است، می دانید نه

ای اسارت پیشه گان سر فروافتاده گی
بودن در بند، نا «بود» است، می دانید نه

های مزدوران خاین، تحفه ما بر شما
بعد از این انواع پدرود است، می دانید نه

ای قفس افتاده گان، شکر غلامی تا به کی
صاحب زندان که نمرود است... می دانید نه

هر که با ما گفت از آزاده گی، هم کیش باد
این هدف دارای مقصود است، می دانید نه

ما به هم پیوسته چون دریاچه های کوچکیم
مرگ این خاشاکیان رود است، می دانید نه

کاوه ها داریم ما در کوره آهنگری
موم ما بازوی داوود است، می دانید نه

ما پُر آوازیم، پُر شوریم، مملو از غرور
در رگ ما خون مسعود است... می دانید نه!

سلام هندوکش

کلاه کج، به غرورت سلام هندوکش
پس از تو هیچ ندیدم قیام هندوکش

تو ای صدای بلندای صلح و آزادی
بیا، دوباره بیاور پیام هندوکش

سپهر کوزه گران را به چرخ آوردی
سپهر کوزه گرانی، خیام هندوکش

سپاهیان پراکنده صف پریشان اند
پس از تو شاه ندارد تمام هندوکش

همیشه تلخی ایام می چشد بی تو
همیشه تلخی ایام، کام هندوکش

به عاشقانه ترین واژه می برم سوگند
که نام توست به لوح کلام هندوکش

چقدر بی تو شکستم، چقدر بی تو شکست
تمام بازوی پامیر و گام هندوکش

تو قاصدی که به ما روز مژده می دادی
پس از تو رو به غروبیم و شام هندوکش

شبیبه شهر فرو رفته در دل طوفان
ز شانه‌های تو افتاده بام هندو کش

شکوه‌دار خراسان، صلابت تاریخ
شناسنامهٔ من، ننگ و نام هندو کش

از آب درهٔ پن «ج» شیر زهر می نوشم
شکسته عکس تو امشب به جام هندو کش

به کاج سبز شرافت همیشه یاد تو باد
کلاه کج، به غرورت سلام هندو کش!

سر خم را نمی‌خواهم

اسیرم در سکوت شب، بیا گفتار شو در من!
که از این خواب می‌ترسم، دمی بیدار شو در من!

از این تنها نفس‌گش در وجود خویش بیزارم
در این ماتم‌سرا فریاد بالاجبار شو در من

سکوت روزه در من سال‌ها تکرار می‌گردد
کمی آواز باخود آور و افطار شو در من

قفس را طرح دیگر ریختند و وسعتش دادند
از این دیوارها بگذر ولی هموار شو در من!

بگیر از من، من امروز را - شرمنده‌گی ام را -
خراسان عزیز من شکوه پار شو در من

حقایق در گلوی حضرت منصور جامانده
اناالحق سر بده و تا به پای دار شو در من

درفش آرزو را مانده‌ام بر شانه پامیر
به روز دادخواهی، وعده دیدار شو در من

سر خم را نمی‌خواهم، کلاه کج به من آور
به پا برخیز هندو کش، بیا تکرار شو در من!

بیگانه گان شهر

این جاده‌ها گرچه نمی‌بردند گامم را
از دور می‌خواهم کنی باور سلامم را

انگشت‌ها در لای موهای شراب‌آلود
نابود می‌کردند هستی تمامم را

این کوه‌ها از تیشهٔ فرهاد می‌ترسند
پُر تلخ می‌خواهند شیرینی کامم را

گاهی شبیه قاصدک پرواز خواهم کرد
صحرا به صحرا می‌رسانم این پیامم را:

من از عطش می‌میرم و در خاک نا مطلوب
معشوقه‌های مست می‌ریزند جامم را

پَر می‌کشد خورشید اما با طلوع خویش
معنی نمی‌بخشد سکوت صبح و شامم را

از بس که از خود رفته‌ام، بیگانه‌گان شهر
روزی هزاران بار می‌پرسند نامم را

قربانی

کاش که مفهوم قربانی فقط کشتن نبود
کاش در قاموس مان کشتارها اصلاً نبود

کاش از قربان شدن تعریف واحد داشتیم
تیغ در دستان تو، چاقو به دست من نبود

کاش جای این که می کشتیم گاو و میش را
نفس خود را کشته بودیم و کسی دشمن نبود

کاش خونی را که می ریزیم از هایبل ها
بیش تر از خون حیوانات این برزن نبود

کاش می شستیم از آلوده گی دستان مان
لکه های بربریت هیچ در دامن نبود

کاش جای جامه های تازه، دل می ساختیم
غیر از اندام نگاران، هیچ پیراهن نبود

موج‌ها

موج‌ها، هم‌گام من خیزید، دریا می‌شوم
انجماد شیشه‌ام، با سنگ‌ها وا می‌شوم

می‌روم تا بیکران‌ها، می‌روم تا دورها
نیست امیدی اگر امروز، فردا می‌شوم

کوه غمگینم که افتاده است زیر پیرهن
با تمام وسعتم در سینه ات جا می شوم

در سلول دامت گم می شود پروانه ها
با بهاری از پس موی تو پیدا می شوم

عشق معماری درد کهنه نقاش هاست
از شکست رنگ ها پیوسته معنا می شوم

بگذر از خاشاک و خس، هموار شو، بیدار شو
رود شو، طوفان بیاور، با تو هم پا می شوم

مشتی از گل

مشتی از گل می‌زند خود را به بازوهای تو
یک بهار آورده در پیراهنم موهای تو

چارچوب سینه‌ام دریاچه‌یی از یادهاست
با شنا تصویر می‌سازد در آن قوهای تو

باز کردی دکمه‌ها - دروازه های باغ را -
مست شد پروانه یی از عطر لیموهای تو

می شکست هر جا اگر بن بست می آمد پدید
فکر می کردم اگر یک شب به زانوهای تو

فصل سرد روزگاران می رسد از راه دور
کوچ خواهم کرد با خیل پرستوهای تو

بید هنگامی که می لرزید در کنج چمن
باخودش باد صبا می برد، گیسوهای تو

قطب های سرکشی از شرق تا غرب جهان
خارج از پیراهنت افتاده کندوهای تو

ماجرایت

غزل می گویم و انگار می بافم صدایت را
غزل در من فراوان کرده است اینک هوایت را

غزل می گویم و انگار اوصاف ترا دارم
که هر که می تواند پی بگیرد ردپایت را

چنان وقت نوشتن تنگ در آغوش من بودی
نوشتم جای شعرم، حد و حصر شانه‌هایت را

قلم هرگز وسیله حرف‌هایم را نمی‌گردد
چه‌گونه شرح بخشیدم، دل من! ماجرایت را؟

من از مجموعه نقاش‌های این زمین هستم
که روی چشم‌شان ترسیم می‌کردند پایت را

به قدر ژل زدن‌هایت به معبودم رسانیدی
فراوان دیده‌ام در چشم‌های تو خدایت را

بهار من

رنگ و بو با تو باز می‌گردد، گل به گیسو، بهار من هستی
من که دل واپس توام، تو بگو: چشم در انتظار من هستی؟

فصل‌ها از تو رنگ می‌گیرند، ای پُر از پاکی و لطافت باغ
فصل‌هایم پُر از حضور تو اند، مثل گل در کنار من هستی

فصل‌ها از تو یاد می‌گیرند، حس همواره شکفتن را
فصل‌ها بی‌قرار آمدنت، رنگ و روی چهار من هستی

بی‌تو دلتنگ لحظه‌های خوشم، بی‌تو دل‌واپس همیشه‌گی‌ام
ای پُر از ساده‌گی دوباره‌بیا، نقش‌های نگار من هستی

بی‌تو حتا بهار پاییز است، بی‌تو حتا سکوت سنگین است
حرف‌های نگفته‌یی دارم، در دل بی‌قرار من هستی

فصل‌ها بی‌حضور تو سردند، فصل‌ها بی‌حضور تو دردند
من پُر از اشتهای لبخندم، ای که باغ‌انار من هستی!

مثل بیدی که با تبر جنگد، بی‌تو درگیر مرگ و زنده‌گی‌ام
دست من را بگیر فروردین، که تو هم از تبار من هستی

فصل بی مقدار

مرا از باور این فصل بی مقدار بیرون کن

مرا از چارچوب سینۀ غدار بیرون کن

به پرواز آ و همبال همای همت من شو

صدای خاکیان را از لب اجبار بیرون کن

بزن بر سینهٔ تقدیر مُشت هم‌نوایی را
متاع یوسفی‌ام را از این بازار بیرون کن

به جنگ تیره‌گی آماده و هم‌پای با خورشید
مرا از شب - از این آیین ذلت‌بار - بیرون کن

به لوح مکتب انسانیت بنویس آزادی
سکوت قرن را از حلقه‌های دار بیرون کن

ممنون

تا از این پنجره آواز به بیرون بکشد
باید از چشم قلم اشک پُر از خون بکشد

منم آن شاعر مستی که به تغییر زمان
خواست تا در ورقی نقشه گردون بکشد

عشق را خوب تر آن گاه کسی داند که
نقش او را وسط شیشه جیحون بکشد

دیگر از منطق و از فلسفه روگردان است
هر که از باد به موهای تو مضمون بکشد

عاشقی قلب خودش تحفه‌یی آورده به تو
تا که یک بار زلب‌های تو «ممنون» بکشد

دست در دست

تا که بیداریم، از چه خواب را باور کنیم؟
موج‌ها، ننگ است اگر مرداب را باور کنیم

رستم از نسل من وتو، کشورمان پارسی
با چنین آزاده‌گی، اطناب را باور کنیم؟

پاسداران خراسان، تشنه گان دوستی!
دست در دست حقیقت یاب را باور کنیم

ما که سه عکس جدا افتاده در کنج اتاق
کاش در پهلوی هم، یک قاب را باور کنیم

از خط پیشانی ما، قبله را کثر برده اند
سجده مردود است اگر محراب را باور کنیم

شب نشین قصه های بی سرانجامیم ما
چهره بنما تا مگر مهتاب را باور کنیم!؟

چاقوسازها

آنچه پنهان بود، پیدا می‌شد از آغازها
سرزمین وحشت و سرداری سربازها

وسعت صحرا تماماً یک قفس محدود بود
شرم می‌آمد ولی ما را از این پروازها

از نگاهت کفر و ایمان می تراود بی حساب
چشم‌هایت را تهی کن از همه اعجازها

از اول معلوم بود، اما نهایت در سکوت
ما شکستاندیم از بی‌چاره‌گی آوازاها

در کنار آن که خاموشانه لب بستیم ما
از زبان چشم‌هامان دیده اید ابرازها

پشت یک موسیچه در این جنگل وحشی چرا
می‌دوند و می‌دوند این خیل تیراندازها

تا گلوهامان فدای تیغ جلادانه است
گرم می‌ماند بسی بازار چاقوسازها

قبله ابلیس

از پس کابوس‌هایم خواب را دزدیده برد

العطش از موج‌هایم آب را دزدیده برد

دختر دریاچه‌ها عریان به آب افتاد دوش

دختر دریاچه‌ها مهتاب را دزدیده برد

باد آرامی که با هم دست طوفان می‌وزید
نوح را، کشتی بی اسباب را، دزدیده برد

دامنش سجاده بود و دست‌هایش قبله‌ام
خانه‌ویران، مسجد و محراب را دزدیده برد

گم شدم در چشم‌هایش، پلک‌هایش باز شد
عکس من افتاد، چشمش قاب را دزدیده برد

ذالك الكتاب

حلول چهره معشوق را به آب زدیم
شبی که فال خوشی را به ماهتاب زدیم

شبی که عید پس از ماه روزه آمده بود
عطش گرفته سی روز را شراب زدیم

شعور تاک به رگ‌های مان چنان می ریخت
که مُهر ظلمت شب را به آفتاب زدیم

شبی که نامه نوشتیم روی آب بهم
به رود حرف دلت را چه بی حساب زدیم

کنار رود، دو تا عکس زنده می لرزید
تلو تلو خودمان را به روی قاب زدیم

همین که آب بر اندامت عاشقانه دوید
به چشم خالق دریاچه‌ها حجاب زدیم

دو تا پیاله - یکی جام، دیگری چشمت -
شراب هردوی شان را به انتخاب زدیم

به اقتصار «ال م» شد چشم
و چشم‌های ترا «ذالک‌الکتاب» زدیم

چه مست مست رسیدیم تا سحرگاهی
همین که شیخ اذان داده بود... خواب زدیم

اجبار

سنگ شد احساس من دیوار را محکم گرفت
گل شدم تا ریشه‌هایم خار را محکم گرفت

لب کشودم تا به آزادی کشم فریادها
آن‌که بازویم بگیرد، دار را محکم گرفت

وا شدم در بستر پروانه گی های خودم
شمع را آتش زدم، انکار را محکم گرفت

مثل تقدیر نفس هایی که حبس سینه اند
واژه هایم مسکن اجبار را محکم گرفت

با چنین افتاده گی لبخندهایم را ربود
گریه کردم، گریه ها دلدار را محکم گرفت

ناگهانی عشق از لب های من پرواز کرد
منکری لبخند زد، تکرار را محکم گرفت

در سکوتم دوختم لب های بی آواز را
واژه واژه هستی ام اظهار را محکم گرفت

ای راویان شرم!

ای راویان شرم، صداهایتان دروغ!
ساز و سکوت و مکر فریبایتان دروغ

دیروزیان خفته در اندیشه تهی
امروز تا نهایت فردایتان دروغ

ته‌مانده‌های نفرت و نفرین روزگار
پیوند ناشیانه اجزای تان دروغ

ای راویان حادثه، ای رهروان مرگ
آیین شرمساری و تقوایتان دروغ

چیزی به نام آدمیت در شما نبود
از صفحه نخست، الفبای تان دروغ

ای زاده‌گان در قفس تنگ سرنوشت
آزادی و حکایت صحرای تان دروغ

ای قطره‌قطره ریخته‌گان جبین ننگ
دریای تان روایت دریای تان دروغ

آیین در حصار خودش سنگ می‌شود
وقتی هزار مرتبه سیمایتان دروغ

گمراه گشته‌گان مسیر همیشه‌گی
سگ شاش کرده بر سر فتوای تان دروغ!!!

چنان که خواسته بودند

به روی شانۀ صلحی تفنگ افتادیم
چه ناشیانه به دامان جنگ افتادیم

به روی برکۀ آینه گون و پُرتصویر
به جای چهرۀ مهتاب، سنگ افتادیم

چه وحشیانه دریدیم و در نهایت امر
به چنگ آهوی بی جان، پلنگ افتادیم

به هرچه راه کشیدند دیگران رفتیم
به راه خویش ولی بی درنگ... افتادیم

به طرح تفرقه، نقاش های نامعلوم
چنان که خواسته بودند، رنگ افتادیم

به هرچه چاه، دویدیم عاشقانه ترین
به هرچه راه کشیدیم... لنگ افتادیم

به روی آب که همواره ماهی مرده
چه سود اگر ته دریا نهنگ افتادیم؟

امید نو

هیچ می فهمیدم آیا معنی برباد را؟
لطف موهایت اگر برهم نمی زد باد را

تا تبرها پیش پایت سر فرود آورده اند
هیچ کس جرأت ندارد سرزند شمشاد را

چشم‌هایت آن‌چنان زاییده‌اند امید نو
برده‌اند از یادها مان منطق اجداد را

ای عروس ماه، فکر آبروی عشق کن
می‌فروشد چرخ جای برده‌ها، داماد را

این قدر زیبا شدن‌هایت ببین از روی خشم
در سکوت من نوشته واژه فریاد را

تا سحر از چشم‌هایم آب شیرین می‌چکد
آن‌شبی در خواب دیدم تیشه فرهاد را

از چشم‌هایت

فهمیده‌ام از چشم‌هایت راز جادو را
وقتی که یک‌سو کرده‌ای انبوه گیسو را

از مژه‌هایت بارها من گشته‌ام زخمی
لطفی بکن دیگر میاور تیغ و چاقو را

باغ گریبان‌ت چه زیبا برده در آغوش
آن شاخه‌های سیب‌را، آن جورۀ قو را

تا در کمند گیسوانت عطر لیموهاست
حاجت ندارد صید، گردن‌مانده آهو را

با شمس تبریزی چنین هم‌دوش می‌رقصم
شاید بیابم در شهود مولوی او را

از پنجره وقتی به سوی ماه می‌خندی
جنگل به پایت می‌گذارد شاخ شب‌بو را

فهمیده‌ام در چشم‌هایت کرده‌ای پنهان
غوغای کوهستان و موج‌امو را

نرهای شوهردار

دوباره قصه منصور را تکرار باید کرد
انالحق را کنار دارشان اقرار باید کرد

دوباره مشتهای محکمی از بازوی آرش
نثار صورت این دشمن غدار باید کرد

دوباره سنگر آزاده گی را با سرود عشق
به روی شانه‌های هندوکش اعمار باید کرد

بیا آغاز کن، از قطره دریا می‌شود حاصل
دگر از آب‌های مرده‌مان عار باید کرد

اگر هم ریشه مسعود و هم کیشیم با رستم
چنان شهنامه‌سازان شرف رفتار باید کرد

به پاس برگ‌های زرد طوفان کشته و پرپر
درختی را به پیش باد استقرار باید کرد

اگر از شانه پامیر تیغ آب‌رو افتاد
صلای بوسه بر دستان پرچمدار باید کرد

از این چادر نشینان سیاسی نیست امیدی
دو صد لعنت به این نرهای شوهردار باید کرد

معنای سیما

از چشم‌هایت صبح زیبا می‌شود پیدا

از موج دیدار تو دریا می‌شود پیدا

زیبا تر از گلبوته‌های نسترن استی

از خون لب‌هایت دل ما می‌شود پیدا

ای خوب تر از ماه در آینه دریا
از چهره ات معنای سیما می شود پیدا

با دست هایم می روم در لای موهایت
از جنگلی انبوه، صحرا می شود پیدا

گرچه پیام آورده دیروزی عشقی
از حرف امروز تو فردا می شود پیدا

ای هم سرود لیلی و هم کیش با مریم
مجنون دیگر با مسیحا می شود پیدا!

با آن که در بند توام بسیار از مستی
آزادی من با تو پیدا می شود، پیدا!

هم سرنوشت قاصدک در باد می مانم
تا رقص گیسوهای تو، تا می شود پیدا

بیرون شدم از خویشتن تا در تو بگریزم
آیا به کنج سینه ات جا می شود پیدا؟

حسرت انجام

شبی که باده‌ها از قاصدک پیغام می‌بردند
سکوت شهرهای درد را آرام می‌بردند

به‌بوی خسته‌گی باروت‌ها هر جا که می‌رفتند
از اندوه من و از رنج کابل نام می‌بردند

شتابان کوچ می کردند باهم رهروان نور
سحر را دست و پا بسته، سپاه شام می بردند

چه صیادانه می دیدیم کفتاران بزدل را
که نعش کودکان را نزد خون آشام می بردند

از اول ماجرای آدم و ابلیس روشن بود
ملک‌ها ناشیانه حسرت انجام می بردند